



تیر برق بی‌عروسک

فاطمه عطایی



اولین عروسک واقعی مان را پشت ویتترین همان مغازه‌ای انتخاب کردیم که همه چیز داشت و عروسک هم داشت. همان مغازه قدیمی و کم‌نور گوشه بازار که هر چه بقیه کاسب‌ها زرق و برق مغازه‌هایشان را بیشتر می‌کردند، تفاوت او با دیگران بیشتر به چشم می‌آورد. بدون هیچ دیزاین خاصی، هر آنچه امکان داشت توی مغازه هم پیدا شود، پشت شیشه ویتترین به صف و مرتب چیده شده بود. روسری، جوراب، گل‌سر، پیژامه، ناخن‌گیر، برس و شانه، کتاب آموزش آشپزی و البته اسباب‌بازی. از لای وسیله‌ها می‌توانستی پیرمردی که پشت دخل چوبی‌اش قوز کرده بود را ببینی؛ و شاید اگر با دقت بیشتری نگاه می‌کردی، تسبیح عقیقی که بین انگشتانش تاب می‌خورد را هم می‌دیدی.

من و خواهر کوچولو این بار خرس و جوجه زرد و گربه پشم‌الو نمی‌خواستیم. نوبت دخترکی بود که موهای بور فرفری داشت و لپ‌های گل‌انداخته؛ و چشم‌هایی که همیشه باز نبودند و وقتی اراده می‌کردی عروسکت بخواهد، پلک‌ها روی هم می‌آمدند.

انگشت گذاشتیم روی شیشه‌ای که ناشیانه با دستمال نم‌دار پاک شده و رد تار و پودش را به جا گذاشته بود. هر دو دقیقاً روی یک نقطه انگشت گذاشتیم؛ عروسکی که چشم عسلی‌اش چشمان را گرفته بود، به هم نشان دادیم و بی‌درنگ پشت سر بابا وارد مغازه شدیم. فقط دو تا از آن عروسک مانده بود. یکی جعبه خورده و یکی همانی که توی ویتترین بود. پیرمرد کمر راست کرد، آن را هم بیرون کشید و با همان دستمال نم‌دار گرد و خاکش را گرفت. هر دو عروسکمان را در آغوش گرفتیم و پیراهن چین‌دارش را لمس کردیم. شبیه پیراهن‌هایی بود که مامان برایمان می‌دوخت و می‌چرخیدیم و مسابقه می‌گذاشتیم که دامن کدامان

بیشتر باز می‌شود و هوا می‌رود. از شوق در پوست خود نمی‌گنجیدیم. دکمه زیر پیراهن عروسک را که فشار می‌دادی، آواز قشنگی می‌خواند: «عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...».

به گمانم آقای راننده تاکسی برای رسیدنمان به خانه لحظه شماری می‌کرد؛ که اگر غیر از این بود، مدام با چشم‌های آشفته از آینه خیره‌مان نمی‌شد. حق هم داشت. بس که بی‌وقفه آواز دوتا عروسک توی اتاق پیکان پیچیده بود، مغزش پیام هشدار صوتی می‌فرستاد. حالمان با عروسک‌هایمان خوش بود. عروسک‌هایی که مثل کفش‌ها، مدل موها و خیلی چیزهای دیگرمان شبیه به هم بود و با فاصله سنی کممان باعث می‌شدند بعضی‌ها خیال کنند دوقلو هستیم. ساعت‌های زیادی از روزهای آینده به بازی‌های معمولی با عروسک تازه‌وارد گذشت. بازی‌هایی که همه دخترچه‌ها با عروسک‌هایشان انجام می‌دهند؛ اما بالأخره آن روزی که بازی‌های معمولی کسل‌کننده شده بودند از راه رسید. دیگر تعویض لباس و حمام بردن و خواباندن و تغییر فرم مو جذاب به نظر نمی‌رسیدند. نشستیم به حرف زدن، خیال‌بافی کردن و دادن ایده‌های جدید برای بازی با عروسک. مسخره‌بازی درآوردیم. بحث‌های بچه‌گانه همیشگی‌مان را پیش کشیدیم و درباره اختلاف نظرهایمان با هم کلنجار رفتیم تا به محک زدن جسارت رسیدیم. یک کار جدید که می‌توانست جذاب باشد یا نباشد. به خواهر کوچولو گفتیم: «بیا بریم عروسکتو بذاریم سر کوچه ببینیم تا نیم‌ساعت دیگه سر جاش می‌مونه». ایده مسخره و جسورانه‌ام را برای عروسک خودم نخواستیم و پیشکش او کردم. او هم که همیشه پایه همه کارهای خواهر بزرگ‌ترش بود، بدون تردید قبول کرد. به این‌که اگر نیم‌ساعت بعد عروسک قشنگش را نداشته باشد، فکر نکرد. او اعتماد عجیبی به من داشت؛ منی که بیش از منافع او، به فکر هیجان خودم بودم. به او گفتم: «ولی واقعاً باید نیم‌ساعت بمونه! ببینیم کسی برش می‌داره یا نه. اگه می‌خواهی پشیمون بشی همین حالا بگو».

باز هم شک نکرد. با هم رفتیم عروسک را گذاشتیم کنار تیر برق سر کوچه و برگشتیم خانه. خواهر کوچولو حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند و شاید برای آخرین بار عروسک ملوس چشم عسلی‌اش را ببیند. همین قدر مصمم و مطمئن از این‌که آخرین باری در کار نیست. زمان برای من به کندی می‌گذشت؛ چون می‌دانستم نتیجه کار تضمینی ندارد؛ اما او خودش را مشغول بازی‌های دیگر کرده بود و شک نداشت که عروسکش را دوباره در آغوش خواهد گرفت. نیم‌ساعت تمام شد و وقتی دوان دوان خودم را کنار تیر برق رساندم، خبری از عروسک نبود و نمی‌دانستم باید به خواهری که اعتمادش را پای من ریخته بود، چه بگویم. اعتمادی که به او آرامش و یقین داده بود. یقین به این‌که امکان ندارد اتفاقی به ضررش بیفتد.

اعتماد خواهر کوچکم به من کوچک و ناتوان، همان چیزی بود که خیلی از آدم‌ها نسبت به خدای بزرگی که تواناترین است، ندارند. در حکمت او و در صداقتش نسبت به بندگان شک می‌کنند. به این‌که جز منافع بندگان را نمی‌خواهد؛ حتی اگر خودشان ندانند. ما اگر فرمان خدا را با ایمان تمام به آغوش می‌کشیدیم، چیزی جز آرامش در زندگی‌مان نداشتیم. زمانی که با اعتماد به خدا در زندگی گام بر می‌داشتیم، اضطراب نتیجه برایمان معنایی نداشت.

امام جواد علیه السلام فرمود:

«هرکس به خداوند اعتماد کند، خدا شادمانی را به او بنمایاند و هرکس به خدا توکل کند، خدا امورش را کفایت می‌کند. اعتماد به خدا، دژی است که تنها مؤمن در آن محافظت می‌شود و توکل به خدا، نجات یافتن از هر بدی و در امان ماندن از هر دشمنی می‌باشد».

*الفصول المهمه فی معرفه الأئمة، ج ۲، ص ۱۵۰۱.